



کتاب «قصه ما مثل شد» انتشارات به‌نشر آستان قدس رضوی به چاپ چهل‌م رسیده. این کتاب که مجموعه‌ای از داستان‌های کهن ایرانی برای گروه سنی نوجوان است در زمینه ادبیات عامیانه و ضرب‌المثل‌های فارسی نگاشته شده است. از موضوعات مهمی که در این مجموعه کتاب با زبان داستان بدان پرداخته شده، آشنا کردن نوجوانان با آداب و رسوم و راه و رسم زندگی است.

داستان کوتاہ

محمد قاضی زاده ♦ هر وقت به آن روز پایانی فکر می‌کرد بیشتر دلش می‌گرفت. اصلاً تصورش هم برایش سخت بود که در آخرین روز بازگشت از اربعین و درست زمانی که باید با دلی مملو از شوق به پایوسی آقا بروی، چنین بلایی سرش بیاید! اربعین را با شور و حال حسینی پشت سر گذاشته بود و تنها چیزی که دلش را آرام می‌کرد، شوق زیارت امام رضا علیه‌السلام بود.



بعد از عیادت آقا...

از لحظه‌ای که سوار قطار شده بودند به بیشترین چیزی که فکر می‌کرد، زیارت‌های شبانه و دلچسب امام بود. اصلاً برای همین نزدیک حرم زندگی می‌کردند تا هر شب بتواند آقا را زیارت کند. اگر یک شب ساعت ۱۲ رد می‌شد و بساط مهرورزی‌اش با امام پهن نمی‌شد، خوابش نمی‌برد. حتی اگر صبح یا ظهر همان روز، شیفت حرمش بود و زیارت کرده بود، باز هم باید رأس ساعت ۱۲ روبه‌روی حرم می‌بودند. هر شب کارشان همین بود که به اتفاق حاجیه خانم سوار خودروشان شوند و روبه‌روی حرم چند دقیقه متوقف شوند و سلامی بدهند و برگردند منزل ... اما بعد از آن اتفاق و روزهای سخت پس از آن، دیگر امکان چنین کاری نداشت.

سکته مغزی که در مسیر برگشت از کربلا کرده بود، تاب و توانش را گرفته بود و دیگر نه پزشکان اجازه چنین کاری می‌دادند و نه حتی خودش می‌توانست. حدود یک ماه می‌شد که روی ویلچر بود و حتی درست نمی‌توانست حرف بزند. غمزه و دل شکسته بود. دیگر نه تنها زیارت‌های شبانه‌اش را از دست داده بود که حتی امید نداشت بتواند دوباره لباس خدمت بپوشد و شیفت‌های حرمش را حاضر شود. غم و اندوه از چهره‌اش می‌بارید. بیشتر اوقات روز، پشت پنجره اتاق روی ویلچر، نگاهش به بیرون دوخته بود. حوصله هیچ‌کس را نداشت، حتی نوه‌هایش که روزگاری نورچشمش بودند!

بچه‌ها نگران پدر بودند و به هر دری می‌زدند تا این سکوت و غم را بشکنند اما موفق نبودند. هر چه بیشتر تلاش می‌کردند، کمتر نتیجه می‌گرفتند. یک شب که حال و هوای خانه بهتر بود، سرانجام کاظم و صادق پسران حاج علی اکبر، دلشان را به دریا زدند و به سمت ویلچرش آمدند، صادق ویلچر را حرکت داد و کاظم سرش را نزدیک صورت پدر کرد و با خوشحالی گفت: «آقا جون، حالا که الحمدلله حال عمومی تون بهتره، خوبه بیرون بریم و یه دوری بزنیم حال و هوایی عوض کنین. امشب شب میلاد حضرت رسوله و همه جا چراغونی، حرم هم که دیگه غوغاست، می‌خوایم ببریمتون حرم». حاج علی اکبر، بغض کرد. اشک در چشمانش حلقه زد. تصور کاظم و صادق این بود که چشمان پدر از شوق، خیس شد. اما حاج علی اکبر که دیگر خوب نمی‌توانست حرف بزند، با لکنت زیاد و به سختی گفت: «منننن حررم نیمامم. یه عمررر منن رررفتم به زرززاررر آقا، حالا که مررریضضم، آقا بباید ببیین عیالاددم». و بلافاصله ملحفه سفید روی پایش را بر سرش کشید و زد زیر گریه ... خانه سراسر غم شد. هر کسی گریان به گوشه‌ای خزید و فضا غرق سکوت شد. بیست دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای زنگ تلفن، سکوت غمبار خانه را شکست. کسی یارای بلند شدن و جواب دادن تلفن را نداشت. بالاخره حاجیه خانم بلند شد و پاسخ داد: «الو، بله بفرمایید ...». یک صدای آشنا پشت تلفن ادامه داد: «سلام حاج خانم، خوبین ان‌شاءالله، مزاحم شدم بگم، اگه منزل تشریف دارید، به همراه چند نفر از خدام می‌خواستیم خدمت برسیم. راستش امشب قرار شد پرچم متبرک آقا رو ببریم برای یک مراسم، نمی‌دونم یهو چی شد، یاد حاج علی اکبر افتادم و با خادما که صحبت کردیم همه گفتن بریم. حالا هستین ما چند دقیقه‌ای مزاحم بشیم؟ الو، الو، الو، حاج خانم ...». گوشی توی دست حاج خانم که حالا دیگر داشت بلند بلند گریه می‌کرد، خشک شده بود ... گروه خادمان به همراه پرچم متبرک حضرت با احترام به خانه حاج علی اکبر وارد شدند، غوغایی به پا شده بود. از گوشه گوشه خانه، صدای گریه بلند بود. دیگر پرچم متبرک روی صورت خیس حاج علی اکبر آرام گرفته بود ... بعد از آن شب زیبا، بعد از عیادت آقا، حالا دیگر حاج علی اکبر دوباره می‌توانست لباس خادمی به تن کند و در شیفتر حرمش حاضر شود. حتی می‌توانست مثل قدیم مداحی کند و اکر اهل بیت علیهم‌السلام باشد. دلش قرص و محکم‌تر از قبل بود و با قلبی سرشار از محبت امام مهربانش، زیارت‌های شبانه را از سر گرفت. روبه‌روی حرم که رسید، پایش لرزید، اما بدون کمک حاجیه خانم ایستاد. مطمئن بود که آقا پاسخ سلامش را می‌دهند، پس محکم‌تر و عاشقانه‌تر از قبل، گفت: «السلام علیک السطان علم بن موسی الرضا» ...

کبوترانی که به آشیان دیگری کوچ نمی‌کنند

می دانی که اگر قلبی پاک داشتم، روزگار او را سیاه کرده، درست مانند کودکی که دفتر نقاشی اش را خط خطی می کند و جز شرمندگی چیزی به مکتب نمی برد...

می دانم که مرا می شناسی و من بزرگی و کرم تو را باور دارم. من قدرت تو را، مهربانی تو را باور دارم. من با چهرهای وحشت زده و سیاه وارد خانه منور تو می شوم و آرام آرام به گوشه ای می خرم و تو با شکوه و عظمت و با چلچراغ های امیدت به من آرامش می دهی که هنوز انسانم و می توانم برگردم و به هر گوشه ای از حرمت بنگرم. من نشانه های شفاعت را می بینم. عاشقان را می بینم که شاید خیلی بهتر از من هستند و با چشمانی پر از اشک، سینه غم آلود و دست هایی برای طلب شفاعت نزد تو مهربان ...

امکان ندارد کسی چشمش به چلچراغ‌های حرمت بیفتد و دلش نلرزد! مگر می‌شود از یاد برد کبوتران عاشقی را که گویی عهد کرده‌اند و سوگند خورده‌اند که به آشیان دیگری کوچ نکنند؟ توکه از پدر و مادر مهربان‌تری، تو که پناهی برای انسان‌های ذلیل و ضعیف، تو که شفادهنده دل‌های آشفته‌ای، تو ای امام رضا، با گوشه چشم ما را در یاب ...

♦ فاطمه نوری

شعر رضوی

دریا ضریح توست غرقم کن...

همیشه قبل هر حرفی برایت شعر می‌خوانم
قبولم کن من آداب زیارت را نمی‌دانم

نمی دانم چرا این قدر با من مهربانی تو
نمی دانم کنارت میزبانم یا که مهمانم

نگاهم روبه روی تو بلا تکلیف می ماند
که از لبخند لبریزم، که از گریه فراوانم

به دریا می‌زنم، دریا ضریح توست غرقم کن
در این امواج پرشوری که من یک قطره از آنم

سکوت هرچه آیین، نمازم را طمأنینه
بریز آرامشی دیرینه در سینه
پیشانی

تماشا می‌شوی آیه به آیه در قنوت من
تویی شرط و شروط من اگر گاهی مسلمانم

اگر سلطان تویی دیگر ابایی نیست می گویم:
که من یک شاعر درباری ام مداح سلطانم



♦ رضا برقی